



پیش از آن که به آن پردازیم، خلاصه داستان را بخوانیم.

«گابریل کانروی» شخصیت اصلی داستان که معلمی دوبلینی است به همراه همسرش «گرتا» در جشن

انعکاس تصاویر در آینه همیشه مبین
خودشیفتگی کاذب و نمادی از شخصیت
مجازی که منعکس کننده خودباوری
دروغین است.

خانوادگی خاله‌های پیرش «خواهران مورکان» به مناسبت کریسمس شرکت می‌کنند. طی شب وقایعی اتفاق می‌افتد که دو احساس متضاد را دامن می‌زند. تلخ زبانی‌های «لی‌لی» دختر پیش خدمت؛ نیش زبان «مالی آیورز» یکی از همکارانش و مهمتر از همه تردیدهایی پنهانی خودش همگی برایش آزار دهنده است. از سوی دیگر حمایت‌های خاله‌های او - در تقسیم گاز - و نیز سخنرانی پس از شام و این که مورد توجه میهمانان قرار می‌گیرد، به او غروری کاذب می‌بخشد.

میهمان از جشن به هتلی می‌روند و گابریل در اتاق هتل - از عشقی که به همسرش دارد، عواطفش تحریک می‌شود و سعی می‌کند به همسرش نزدیک شود و او را در بر بگیرد، اما همین که در می‌یابد همسرش عاشق پسری به نام «مایکل فیوری» بوده است، که اکنون مرده است. - عشقی که برتر از هم‌آغوشی با او برای زنش اهمیت دارد؛ - همه جوش و خروشش فرو می‌نشیند. آنجاست که شخصیت داستان سعی می‌کند به ذهنیات خود پناه ببرد، تا جایی که در عرصه خیال با رقیب مرده اش رویارو می‌شود.

داستان با صحنه میهمانی درخانه‌ای تابان و گرم و نشاط انگیز در میانه شب و برف، آغاز می‌گردد. توصیف صحنه‌هایی که همگی نشانه‌ای از مرگ و

از حسادت تا شفقت



مهمترین ویژگی آثار «جیمز جویس» تلفیق زندگی و مرگ است. تلفیقی که در حکم عمود خیمه آثار او بشمار می‌رود. به طور مثال:

در اولیس می‌خوانیم، آنجا که شبح
مادر استیون با او رویارو می‌شود،
بلوم هم با شبح پسرش رودرو قرار
می‌گیرد. یا در پایان فینگان ...
آنالیوی یا پلورابل؛ به مثابه رود
زندگی به دریا که مرگ است،
می‌ریزد. آب شیرین به درون نمک
می‌ریزد و به پایان تلخ می‌رسد.

«ریچارد المن - ترجمه صالح حسینی»

این توازی زندگی و مرگ یا وابستگی متقابل زندگان و مردگان در مجموعه «دوبلینی‌ها» نیز به چشم می‌خورد؛ بویژه در «مردگان» بارزتر از دیگر داستان‌ها مشهود است. ضمن این که این داستان یکسره متفاوت از داستان‌های دیگر این مجموعه است. بسیار هم پیچیده‌تر از آن‌ها. مملو از وقایع و حوادث تودرتو؛ و ساده هم نیست دریابیم که هر یک از واقعه‌ها و حادثه‌ها نماد چیست؟! با ذکر جزئیات خاص؛ جزئیاتی که در اوج شتاب می‌گیرد و موزون می‌شود تا مضمون اصلی داستان را بوجود بیاورند. اما



زندگی است؛ و مهمتر حضور «مرگ» خود را از میان آن به رخ می‌کشد.

از قول گابریل: «سه ساعت
مرگ‌آور وقت می‌خواهد لباسش را
بپوشد.»
خاله‌ها می‌گویند؛ گرتا باید:
زنده‌زنده نابود شود.

به عبارتی این طنز ایرلندی است که دلالت به مرگ و زندگی می‌کند. بارها گرما و شادی به اندیشه‌ی عشق و ازدواج میدان می‌دهد، اما هر بار عبارتی یا حادثه‌ای آن را بر زمین می‌کوبد. در همان آغاز داستان، گابریل به لی‌لی؛ دختر سرایدار می‌گوید که به زودی در مراسم عروسی‌اش شرکت می‌کنند، اما لی‌لی به تلخی بسیار جواب می‌دهد: «مردهای حالا همه‌اش چاخان می‌کنند و در این فکرند که چیزی از آدم در بیاورند.»

گابریل پس از آن با عاشق مرده‌ی همسرش احساس پیوند پیدا می‌کند، یعنی با بره‌ای که در قربانگاه عشق زنش سوخته شده است،

اما ویژگی «مردگان» در استفاده از تصاویر متضاد؛ مرگ و زندگی، تاریکی و روشنایی، گرما و سرما، شرق و غرب، بینایی و نابینایی است، تصاویری که معنای نمادین دارد و حتی گاه در معانی نیز نمادی متضاد القای می‌کند. به طور مثال اشاره به غرب نمادی از دستیابی به ناکجاآباد است و متضمن جستجو و ماجرا است؛ و شرق تجسم خمودی و خواب و رکود؛ اما جویس به عمد دست به جابجایی این نماد می‌زند؛ آنجا که سعی می‌کند نشان دهد شرق مدخلی است که گابریل از آنجا رویای آزادی را لمس می‌کند، و غرب گذرگاهی است که به گورستان پیوند می‌خورد.

در ادامه داستان نیز با چنین اشاره‌های متضاد به کرات مواجه هستیم؛ آنجا که مردم با فرهنگ و شهرنشین بخش ساحلی شرق ایرلند با اهالی سنتی و غیرشهری غرب شهر در تضاد قرار دارند. یا در جشن؛ دوبلینی‌های شرقی مردمی میانمایه و متوسط هستند که گفتگوها و برخوردهایشان تهی و کلیشه‌ای است. (نویسنده‌ای که بجای نوشتن آثار خلاق تنها مقاله‌های انتقادی می‌نویسد و مهمتر از همه رفتار میهمانان به نوشیدن، خوردن و گوش کردن به آهنگ‌های فاقد محتوا خلاصه می‌شود - حتی تاکید آهنگی که با پیانو نواخته می‌شود، اشاره است به آوای طبلی توخالی - در مقابل شخصیت‌هایی چون میس آیورز؛ همکار گابریل و نیز گرتا زنش و حتی مایکل فیوری معشوقه همسرش - که با غرب پیوند دارند، همگی مردمی ساده، صادق؛ پرشور و صمیمی هستند. یا خاله جولیا با این که جاهل و پیر و چروکیده و خرفت است، اما در آواز خواندن به هیجانی تند و اطمینان بخش دست می‌یابد.

در تصاویر سرما و تاریکی از یک سو و گرما و روشنایی نیز با این موارد مواجه‌ایم. هنگامی که گابریل برای نخستین بار از بیرون - تاریکی و سرما - وارد خانه - روشنایی و گرما - می‌شود، شاهد این تضاد تصاویر نمادین هستیم. گابریل هرچند که مکرر به گالش‌های خود اشاره می‌کند و معتقد است همچون سپری در مقابل سرما از او محافظت می‌کند، اما در دل آرزوی تماس با سرما و برف دارد. یا آنجا که از برف‌آب خیابان کلافه می‌شود، اما از منظره برف‌های روی بام‌ها نه تنها افسرده و دلمرده نمی‌شود که دیدن آن او را به هیجان می‌آورد. (لازم است اشاره شود، هرگاه برف به سمت آب - گرما - برود؛ نمادی از حیات و زیستن و چنانچه به سمت یخ زدن



منعکس کننده خودباوری دروغین است. در این داستان نیز گابریل سخت شیفته خود است، خود شیفتگی که از منظر و چشم دیگران - خاله‌هاش؛ میهمانان و پیشخدمت - در او بوجود آمده است.

جویس برای نشان دادن این خودشیفتگی دروغین، با اشاره به دید چشم و عینک گابریل، داستان را پیش می‌برد.

«چشم‌های ظریف و بی‌قرارش را برق ساطع از کف صیقلی

خورده‌ی اتاق و چلچراغ خیره می‌کند.»

به عبارتی روشنایی خیره کننده پیرامون، باعث خودشیفتگی او شده و مانع از بصیرت آگاهانه به دنیا شده است.

اما جویس در زیباترین بخش داستان گابریل و گرتر را وا می‌دارد به آینه نگاه کنند. چیزی که گرتر می‌بیند در نظر اول هویدا نمی‌شود، چرا که «با حالتی جدی و ملول» از آینه رو برمی‌گرداند. اما گابریل شخصیت مجازی و غیر واقعی خود را در آن می‌بیند: «از برابر آینه‌ی دیواری که می‌گذشت، چشمش افتاد به اندام تمام قد خودش، به آن سینه‌ی فراخ پر و پیمان، به صورتی که همواره حالتش، وقتی آن را در آینه می‌دید، مبهوتش می‌کرد و به عینک دورطلایی برآتش.»

در حقیقت این تصویر خود ساخته مجازی گابریل است که در جشن شرکت کرده است و با شخصیت حقیقی او فاصله زیادی دارد. اکنون در هتل از آتش شهوت به زنش می‌سوزد، اما هنگامی که گرتر اختیار از دست می‌دهد و ماجرای عشق و عاشقی خامش را با پسر هفده ساله‌ای در گالوی که به سبب ایستادن در زیر پنجره‌ی اتاق خواب او سرما خورده و مرده بود؛ برای او تعریف می‌کند. تازه متوجه می‌شود که همه آن چیزی که تاکنون از خود ساخته، پنداری پوچ بیش نبوده است. اما هنوز مانده تا به آن بینایی و بصیرت حقیقی برسد. پس

- سرما - برود نشانه مرگ و نیستی است.) در ادامه روشنایی‌های درون خانه نیز تصویر متضادی را القا می‌کنند، چون این روشنایی انگار بر گروهی افسرده و مرده می‌تابد که از گرما و زندگی به دور هستند.

از معدود مواردی که نمادها جای خود استفاده شده است، بخش عزیمت میهمانان است. آنجا که همگی با سخنان پراکنده و اتفاقی از برف و سرما؛ زمینه نماد مرگ را فراهم می‌نماید. یکی از میهمانان از باد توفنده و سرمای سوزناک و سرماخوردگی همه‌گیر سخن می‌گوید. دیگران نیز از سرما بخود می‌لرزند. به این جمله‌ها توجه شود:

«خاله کیت: بله، همه سرما

خورده‌اند.»

«مری جین: می‌گویند سی سال است

همچو برفی نداشته‌ایم...»

و در موقع وداع ناگهان با جمله‌هایی برمی‌خوریم که بیش از ده‌ها بار تکرار می‌شود:

«شب بخیر...»

«شب بر همگی خوش»،

«شب خوش،

«شب بخیر»،

«بار هم شب خوش...»

در این جملات طنزی ظریف نهفته است، تصویری طنزآلود برای آماده سازی پایان داستان که دلالت بر سفر آخرت دارد.

پیش از آنکه به بخش پایانی پردازیم، لازم است به اوج نمادگرایی داستان پردازیم. جایی که تصاویر سرما و گرما جای خود را به تصاویر بینایی و نابینایی یا بصیرت آگاهانه و فقدان چنین بصیرتی از واقعیت می‌دهد. اشاره‌های مکرر به چشم، عینک، پنجره و آینه همگی دلالت بر این امر دارد و در این میان تصاویر آینه از اهمیت بیشتری برخوردار است.

انعکاس تصاویر در آینه همیشه مبین خودشیفتگی کاذب و نمادی از شخصیت مجازی که



ناکامی و ناخرسندی در اتاق تاریک و قبر وار هتل ریزش برف را تماشا می‌کند. و در این صحنه پنجره بصورت نمادی متضاد، آینه‌ای بازتابنده درمی‌آید که بصیرت واقعی را نشان می‌دهد. به عبارتی جویس کاری می‌کند که هر دو شبانه در جستجوی عشق زن برآیند. با این تفاوت که شوهر زنده به مرده می‌ماند و شبخ مرده به نظر زنده می‌رسد.

گابریل تازه می‌فهمد عشقی مانند مایکل را هرگز در زندگی‌اش تجربه نکرده است. و به دنبال آن به این موضوع پی می‌برد که از موهبت زندگی محروم بوده است. آنوقت سعی می‌کند با دور ریختن همه خودشیفتگی‌های تفاخر برانگیز که در جشن از دیگران دریافت کرده بود و مایه مباهاتش بود، کمی همدلی به همسرش در دلش بوجود بیاورد، شاید این همدلی مانند رشته نازکی او را به همسرش پیوند دهد. رشته‌ای که نامش عشق نیست، چون هر دو از مرز جوانی و زیبایی و شر و شور برگزیده‌اند. بدین‌گونه در این مرحله است که او از نابینایی و خودبینی فریبنده بیرون می‌آید و به شناخت خود و همدلی به دیگران می‌رسد.

گابریل پس از آن با عاشق مرده‌ی همسرش احساس پیوند پیدا می‌کند، یعنی با بره‌ای که در قربانگاه عشق زنش سوخته شده است، حتی اندک اندک تسلیم عاشق مرده‌ی گرتا و شیفته عرصه‌ی شر و شور عاطفی او می‌شود، عرصه‌ای که از دایره‌ی تجربه‌اش بیرون است.

«... چه بهتر که آدم غرق در جلال

عشق، با بی‌پروایی از این دنیا برود تا

اینکه بر اثر پیری با حالتی مغموم

طراوت از دست بدهد و پژمرده شود.»

در پایان احساس او نه نفرت که شفقت است و با قربانی کردن خویش به یگانگی اندوهبار زندگان و مردگان واقف می‌شود.

می‌کوشد مایکل را خوار و خفیف کند، برای همین از زنش می‌پرسد:

«چه کاره بوده؟»

گرتا جواب می‌دهد: «در کارخانه‌ی گاز کار

می‌کرد»

گابریل به تلاشش ادامه می‌دهد، در حالی

که سعی می‌کند به لحنش حالت

دل‌سوزانه بدهد می‌پرسد: «گرتا، چه شد

که جوان‌مرگ شد؟ نکند سل داشت؟»

اما زن از اینگونه برخورد خاموش و وحشت‌زده می‌شود، و پاسخ می‌دهد:

«فکر می‌کنم به‌خاطر من مرد»

در این پاسخ ابهام ظریفی وجود دارد؛ ابهامی که بر خودمداری عشق مهر تأیید می‌زند و ناخودآگاه با سؤال معقول گابریل می‌ستیزد.

خاطره‌ی عاشق مرده، گرتا را از احساس تهی می‌کند، پس می‌گذارد شوهرش او را بدون هوسی بیبوسد، شاید که خاطره عاشق مرده هنوز از خاطرش محو نشده است. ضمن این که سخنانش آتش بر جان شوهرش می‌اندازد. از طرفی گابریل مطالبی دیگری نیز در ذهنش جان می‌گیرد، بگومگویی که با میس ایورز داشته و از او خواسته بود، عرق ملی داشته باشد و تعطیلات تابستانه‌اش را در جنوب ایرلند (محل دیدار زنش با جوان ناکام) بگذراند. همه چیز دست به دست هم می‌دهد و گابریل را به سوی محو غایی نابینایی او می‌کشاند. او با فروتنی به سوی پنجره می‌رود و بیرون را تماشا می‌کند؛ همانجایی که در خیالش زمانی رقیبش ایستاده بود. به نظرش می‌آید، مایکل به خاطر عشق گرتا مرده است. پس بر ایثار او در راه عشقی زمینی حسودی می‌کند.

اکنون هر دو در مثلث عشقی قرار می‌گیرند که رقیب یکدیگر بشمار می‌روند. رویارویی خیالی گابریل با مایکل؛ حالت تضاد بوجود می‌آید، یکی عاشق مرده که بیرون زیر باران ایستاده است و سعادت‌مند لحظه‌ی وصال است، دیگری شوهر زنده که در عین